

هاینریش بل
ترجمه‌ی / امید مهرگان

هفت سال پیش به دیدار ناشر مجله‌ای مشهور رفتم تا دست‌نوشته‌ای را به او تحویل دهم؛ اجازه‌ی ورود که پیدا کردم، دست‌نوشته‌ام را به او دادم - یک داستان بود - ولی او هیچ‌نگاهی به آن نکرد، دست‌نوشته را روی کوپه‌ای از دست‌نوشته‌ها که میز تحریر را پوشانده بود گذاشت و به منشی دستور داد برای من فنجان قهوه بیاورد و خودش لیوانی آب نوشید و گفت: «دست‌نوشته‌تان را خواهم خواند، بعداً شاید چند ماه دیگر می‌بینید که این دوروبر پر از این‌هاست، ولی لطفاً به یک سؤال من جواب دهید، سؤالی که هیچ‌کدام از کسانی که پیش از شما آمده‌اند - ساعت هفت همین امروز صبح، این‌جا بودند - نتوانستند جوابی قانع‌کننده به من بدهند: چطوری است که این همه - بدون شوخی عرض می‌کنم - نابغه وجود دارد و در مقابل همین چند مدیر که یکی‌شان من باشم. من عاشق مجله‌ای که بیرون می‌دهم هستم ولی اگر دوباره به دنیا بیایم حاضر نیستم همین شغل را داشته باشم؛ من مدیر تبلیغات یک کارخانه‌ی ساخت تیغ ریش تراشی بودم در ضمن، نقد تئاتر هم می‌نوشتم، چون از این کار کیف می‌بردم.

آیا شغلی دارید و چه شغلی؟

در حال حاضر کارمند یک شرکت آمار هستم.

و از شغل‌تان بیزارید و انجام دادن آن به نظرتان خفت‌بار می‌آید؟

گفتم: نه، ازش بیزار نیستم و انجام دادن آن را خفت‌بار نمی‌دانم، من با انجام این شغل - گیرم با سرهم‌بندی کردن هم که باشد - شکم همسر و بچه‌هایم را سیر می‌کنم. - ولی این نیاز را احساس می‌کنید که با دست‌نوشته‌های چرک و چروک بد ماشین‌شده‌تان این ناحیه را گز کنید یا این‌که آن‌ها را به اداره پست بسپارید و بعد هم که تمامش را یک‌جا پس فرستادند، دوباره از نو بنویسید.

گفتم: بله.

ولی چرا این کار را می‌کنید؟ درباره‌ی جواب‌تان خوب فکر کنید چون در عین حال جواب به پرسش اول هم خواهد بود.

چنین پرسشی هرگز از من نشده بود و من به آن فکر کردم، در حالی که مدیر شروع کرد به خواندن داستانم.

دست‌آخر گفتم: انتخاب دیگری ندارم. مدیر نگاهش را از

روی دست‌نوشته به سوی من بلند کرد، ابروهایش را بالا انداخت و گفت: این حرف بزرگی است. چیزی شبیه این را یک بار از زبان یک سارق بانک شنیدم و قاضی از او پرسید چرا نقشه‌ی دزدی را کشیده و آن را به انجام رسانده است. گفت: انتخاب دیگری نداشتم.

گفتم: حق با او بود ولی از این مطلب بویی نمی‌آید که حق با من باشد.

مدیر سکوت کرد و خواندن دست‌نوشته را از سر گرفت؛ چهار صفحه‌ی تایپ شده بود و در طول ده دقیقه‌ای که او صرف قرائت آن کرد در این فکر بودم که آیا جواب بهتری برای سؤالش سراغ دارم یا نه، ولی چیزی پیدا نکردم، قهوه‌ام را نوشیدم، سیگاری روشن کردم و بهتر بود که داستانم را در حضور خودم نمی‌خواند. سرانجام تمام شد، تازه سیگار دوم را گیرانده بودم.

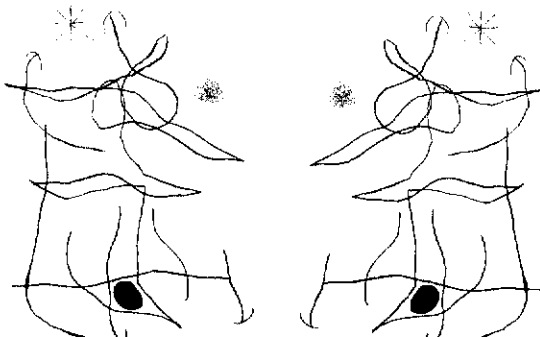
گفت: از جواب شما به سؤالم خوشم آمد ولی از داستانتان خوشم نیامد. باز هم دارید. گفتم بله و از پنج دست‌نوشته‌ای که توی کیفم داشتم، یک کوتاهش را انتخاب کردم و به او دادم. گفتم ترجیح می‌دهم بروم بیرون.

گفت نه، این طوری بهتر است، همین‌جا بمانید.

داستان دوم کوتاه‌تر بود، فقط سه صفحه‌ی تایپ شده. به قدر کشیدن سیگارم. مدیر گفت این داستان خوب است، آن قدر خوب که نمی‌توانم باور کنم هر دو را یک شخص نوشته باشد.

گفتم ولی هر دو را من نوشته‌ام. مدیر گفت: نمی‌فهم، کاملاً باور نکردنی است. اولی پر ادعاست و از این بابت، نوع خاص و مردودی از یک کیچ مذهبی است و دومی - هیچ دلیلی وجود ندارد که بخوایم تملق شما را بگویم - برجسته است. قضیه را برایم توضیح دهید.

نتوانستم برایش توضیح دهم و تا امروز هم هیچ توضیحی برایش پیدا نکرده‌ام. به واقع نویسنده به زعم من اصولاً قابل مقایسه با آن سارق بانکی است که با تلاشی توصیف‌ناپذیر، سرقتی را طرح‌ریزی می‌کند، کسی که شب‌ها در تنهایی مرگبار، گاو صندوق را باز می‌کند بی‌آن‌که بداند چقدر پول، چقدر جواهر، پیدا خواهد کرد. او بیست سال حبس را روی میز قمار می‌گذارد، تبعید اردوگاه محکومین، بی‌آن‌که بداند چه غنایمی گیرش خواهد آمد. به عقیده‌ی من، نویسنده و شاعر



هم با هر اثری که آغاز می کنند، هرآنچه را تاکنون نوشته است روی میز قمار می گذار و این ریسک وجود دارد که گاوصندوق را خالی ببیند و گیر بیافتند و عایدی همه ی سرقت های قبلی را از دست بدهد. یقیناً نشانه ی مؤلف این است که او: آن کسی است که هست، با سبکش با شاخصه اش که او را از دیگران متمایز می سازد: با مهر استادی اش ولی به محض آن که دیگران، خواننده ی او منتقد او، این مهر و نشان را به او اعطا می کنند، آزمون واقعی آغاز می شود، زیرا آن زمان نوشتن همیشه به معنای «انتخاب دیگری نداشتن» نیست بلکه می تواند مبدل به روندی عادی شود، مسلماً روندی به همراه شاهکار و نشان استادی. همان طور که برای سارق بانک کارآموده، مشت زن کارآموده هر سرقت جدید، هر مسابقه ی جدید، تلخ تر و سخت تر از قبلی است. زیرا معصومیت، اکنون بالاخره از بین رفته و به جایش دانش آمده. همین امر در مورد نویسنده هم صادق است و من مطمئن هستم که برای بسیاری کسان وضع بر همین سیاق است. با وجودی که تقدیرنامه ی استادی اش را با مهر اتحادیه در کتابخانه اش آویزان می کند برای یک هنرمند، امکان های بس متنوعی وجود دارد، جز یکی: آسودن، و او کلمه ی تعطیل کار را - کلمه ای بزرگ و انسانی که ارزش حسرت بردن را دارد - این کلمه را نمی شناسد؛ مگر این که «هنرش تمام شده» باشد، برای همیشه یا برای زمانی خاص، تصمیم بگیرد پذیرای این واقعیت شود؛ در این صورت از هنرمند بودن بازمی ایستد و چیزی که مسلماً من قادر به تصورش نیستم؛ یک بار در یک نقد کتاب که نمی توانم نام مؤلفش را نقل کنم چون از خاطر برده ام، خواندم: آدم نمی تواند یک کم آستن باشد، و به نظر این طور نمی آید که آدم نمی تواند یک کم هنرمند باشد، حالا اصلاً مهم نیست چه شغلی را انجام می دهد. هیچ انتخاب دیگری نداشتن، این حرف بزرگی است، ولی من در قبال این پرسش که چرا می نویسم، تاکنون جواب بهتری پیدا نکرده ام: هنر، یکی از محدود امکان ها برای زنده بودن و زندگی کردن است، نزد آن کسی که به هنر می پردازد و نزد آن کسی که پذیرایش می شود. به همان میزان اندک که تولد و مرگ و هرآنچه بین آن دو است، می تواند مبدل

به روندی عادی شوند، هنر نیز این گونه است. مسلماً انسان هایی هستند که با روندی عادی زندگی می کنند فقط نکته این است که: آن ها دیگر زندگی نمی کنند. هنرمندان و استادانی وجود دارند که کار خود را مبدل به روندی صرف کرده اند، ولی آن ها - بی آن که به خود و دیگران معترف شوند - از هنرمند بودن

بازیستاده اند. آدم به علت خلق اثری بد، نیست که از هنرمند بودن بازمی ایستد، بل در آن لحظه ای دیگر هنرمند نیست که شروع می کند به هراسیدن از همه ی مخاطرات.

منبع



نامه گراهام گرین به ناشرش

نامه ای به الف. س. فرر

ترجمه ی محمدعلی مختاری

فرر. عزیز

وقتی شما رئیس یک شرکت بزرگ انتشاراتی بودید من یکی از وفادارترین (پروبا قرص ترین) مشتریان (مؤلفین) شما بودم و وقتی دست از کار نشر کشیدید من هم مثل سایر نویسندگانی که مشتری شما بودند، فکر کردم که وقت آن رسیده است که ملجاء دیگری بجویم. این اولین قصه (رمانی) است که از آن تاریخ نوشته ام و می خواهم آن را به یادگار متجاوز از سی سال همکاری تقدیم نمایم - «همکاری» که می گویم کلمه ای ضعیف تر از آن است که بیانگر نصیحتی باشد (که هرگز از من انتظار نداشتید بدان ها عمل کنم)، که گویای تشویقی باشد (که هرگز تشخیص ندادید بدان نیاز دارم) و حاکی از محبت و لذتی باشد که ما سالیان دراز در آن سهیم و شریک بودیم.

و اما چند کلمه در مورد شخصیت های قصه کم دین ها، احتمال نمی رود که بتوانم با موفقیت افترا را بر خود وارد کنم. اما می خواهم تصریح کنم که راوی این قصه گرچه نامش Brown براون است گرین Greene (نویسنده) نیست. بسیاری از خوانندگان، «من» راوی را همیشه به جای نویسنده می گیرند (من این را از تجربه دریافته ام) از این رو مرا هم به نوبه خویش قاتل دوست خود، فاسق زن یک کارمند دولت و معتاد به قمار (رولت) پنداشته اند و دیگر دلم نمی خواهد بر طبیعت متلون خود خصایص خاطرخواه زن یک دیپلمات آمریکای لاتین، احتمال حرامزادگی و داشتن تحصیلات یسوعی رایفیزایم.

آهان، Brown براون کاتولیک است، گرین Greene هم کاتولیک است... اغلب فراموش می شود که حتی در مورد زمانی که محل وقوع آن انگلستان است، وقتی رمانی بیش از ده شخصیت داشته، اگر حداقل یکی از آن ده قهرمان کاتولیک

